

# سوگند

مریم جوانشیر

تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: جوانشیر، مریم
عنوان و نام‌پدیدآور	: سوگند / مریم جوانشیر.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۷۹۲ ص.
شابک	: 1 - 191 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ۳ص ۳۷۵۵ و ۱۱/ PIR۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۳۸۳۳۹

تا شکوه شگفت لحظه‌ها را شناسی،  
چشم‌هایت به مهمانی رنگین‌کمان نخواهد رفت.  
و تا نجسته باشی هرگز هیچ نیایی.  
تا روبروی ترس‌ها و تردیدها آهنگ رزم و پیروزی نکنی،  
هیچ‌گاه درنخواهی یافت که زندگی، خالی از آنها، چقدر سرشار است.  
تا که از قلب دشواری‌ها گذر نکنی، هرگز توان و قدرت نیایی  
و باری اگر ساقه‌ی نازک رویا را پاس نداری، جاودان در تهی سرد  
دنیا بی رویا فرو شوی.  
اما...

اگر لحظه‌ها را قدر بدانی، به جستجو و تکاپو برخیزی،  
به رویا و اکتشاف بنشین، برویی، سبز شوی و هرروز را به تمامی  
زیست کنی. و خوب بدانی که هرگز بیش از آنچه توان ایثار داری قدرت  
دریافت نخواهی داشت...  
و بدانی، که از شاخه‌های بارور زندگی تنها آن‌قدر خواهی چید که دست  
فراز آری...  
آنگاه،

طعم راستین خوشبختی را خواهی چشید.  
و به هر راهی که گذر کنی رویایی را باز خواهی یافت، یا که رویاهایی را  
و دست آموز عادت‌ی خواهی شد دل انگیز! که پیوسته دست بیازی در  
امتداد رنگ‌ها و رنگین‌کمان‌ها  
و زندگی را به شکوه روزها بیارایی و رنگین کنی.  
«کولین مک‌کارتی»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان دوازدهم فروردین، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### سوگند

مریم جوانشیر

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 191 - 1

با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و وارد دالان باریک خانه شدم. خانه‌ای قدیمی در یکی از جنوبی‌ترین نقاط شهر تهران که محل زندگی من و یک عده بدبخت‌تر از من بود. هنوز از دالان تنگ و تاریک آن عبور نکرده بودم که دستی یقه‌ام را چسبید و مرا محکم به دیوار کوبید. طولی نکشید چهره‌ی خشمگین و منفعل منوچهر مقابل صورتم قرار گرفت و مو بر تنم راست کرد. چشمانش از شدت خشم می‌درخشید و عضلات منقبض شده‌ی صورتش مرا بیش از پیش از او می‌ترساند. همچنان با ترس نگاهش می‌کردم که ضربه‌ی محکم سیلی‌اش هوش از سرم پراند.

— معلوم هست تا این وقت شب کدوم جهنم دره‌ای رفته بودی؟ مثل ولگردا تو کوچه‌ها پرسه می‌زنی و از زیر کار فرار می‌کنی. این همون کاریه که دوست داری صبح تا شب انجامش بدی؟ آره؟  
جوابی ندادم و دستی به دهانم کشیدم. ضربه‌ی دیگری به سرم زد و گفت:

— لال هم شدی؟ بگو کدوم قبرستونی رفته بودی؟  
سکوت‌م او را بیش از پیش عصبی کرده بود. چنان دل گرفته و غمگین بودم که حال و حوصله‌ای برایم نمانده بود تا بخوام جوابی به او بدهم. با خشم نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

— دیگه نمی‌تونم بیشتر از این بهت بال و پر بدم که هر غلطی خواستی بکنی. تو داری از اخلاق من سوءاستفاده می‌کنی. اگه تا حالا بهت سخت نگرفتم دلیل داشته. اما از این به بعد، همون کاری رو می‌کنی که من می‌گم. یه بار دیگه بدون اجازه جایی بری دمار از روزگارت در می‌یارم. حالا گمشو از جلوی چشمم دور شو.

نمی دونی چقدر دلم براشون تنگ شده. اولین فرصتی که گیرم بیاد می رم کرمان و سرخاک شون عقده ی دلمو خالی می کنم.

حق هق گریه صدا را در گلویم خفه کرد. مهناز با دلسوزی در آغوشم کشید و در حالیکه موهایم را نوازش می کرد گفت:

– خب چرا همون صبح نگفتی؟ اگه از منوچهر اجازه گرفته بودی اذیتت نمی کرد.

– گور باباش. اگه اجازه می گرفتم می گفت اونا که خاک شون بهشت زهرا نیست پس رفتن نداره، می دونی چیه مهناز؟ من هرکاری دلم بخواد می کنم و ازش ترسی هم ندارم.

– خودت خوب می دونی هرکس دیگه ای جای تو بود الان یه جای سالم تو بدنش نبود. غیبت امروز تو کلی به ضرر گروه تموم شد. امروز باید کلی جنس تحویل می گرفتیم.

با بی قیدی شانه بالا انداختم و گفتم:

– به جهنم. مهم نیست. به منوچهر هزار بار گفتم من به درد این کار نمی خورم. فقط منتظر یه فرصتم تا خودمو از شر این زندگی نکبتی خلاص کنم.

با صدای منوچهر، مهناز از جا بلند شده و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به پری که تمام این مدت در سکوت به بحث من و مهناز گوش سپرده بود انداختم و گفتم:

– چیه؟ چرا این قدر ساکتی؟

– داشتم به این فکر می کردم که اگه امروز من به جای تو از حرف منوچهر سرپیچی کرده بودم الان چه وضعی داشتم. کاش منوچهر منو هم این قدر دوست داشت.

بوزخندی زدم و گفتم:

سلانه سلانه به طرف اتاق راه افتادم. صورتم می سوخت و از شدت خشم در حال انفجار بودم. در این مدت دو سالی که از کار کردنم با منوچهر و دارو دسته اش می گذشت، این اولین مرتبه ای بود که از او کتک می خوردم. با تنی کوفته و خسته روی زمین ولو شدم. مهناز با دلسوزی همیشگی اش به سراغم آمد و نگاهی به چهره ی خسته ام انداخت. لیوانی چای مقابلم گذاشت و گفت:

– تا حالا کجا بودی؟ مگه از برنامه ی امروز خبر نداشتی؟ می دونی با غیبتت چقدر دردسر درست کردی؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

– منوچهر فکر می کرد فرار کردی. مثل دیوونه ها شده بود. کلی خیابونای شهرو زیر پا گذاشت. نبودی ببینی به چه روزی افتاده بود!

– به جهنم. خیال کردی برام مهمه؟ دیگه حالم از این کار و این زندگی به هم می خوره. اگه اون همه سفته ی بی زبون و شناسنامه ام دستش نبود یه لحظه هم نمی موندم.

– حالا کجا رفته بودی؟

دستی به دهان متورمم کشیدم و بغض کرده گفتم:

– می دونی امروز چه روزی بود؟

– نه چه روزی بود؟

– روزی که من تمام زندگی مو از دست دادم و به این روز سیاه افتادم. یه امروز می خواستم مثل آدم زندگی کنم. رفته بودم بهشت زهرا. به یاد پدر و مادرم، به یاد همه ی عزیزایی که تو این روز از دست دادم. می دونم که الان روح شون از من و کارام چقدر معذبه. دیشب با خودم گفتم حالا که راهم تا مزارشون این قدر دوره و نمی تونم برم پیش خودشون پس برم بهشت زهرا از راه دور یه فاتحه براشون بفرستم و ازشون حالیت بطلبم.

– منوچهر دیوونه است. من از آدمایی که این قدر راحت طلب و دنبال لقمه‌های حرومن خوشم نمی‌یاد.

مهناز با سینی غذا وارد شد و لبخند زنان گفت:

– این منوچهر حساسی قاطی کرده. نه به اون داد و فریادش و نه به این دست و دلبازی هاش. فرستاده برات کباب خریدن. می‌خواسته بد اخلاقیش رو جبران کنه.

خسته روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

– من احتیاجی به دلسوزی‌های اون ندارم. شما بخورین نوش جونتون.

من گرسنه‌ام نیست.

– می‌خوای همین جوری بخوابی؟ این طوری که تا صبح می‌میری!

چشم‌هایم را بستم و گفتم:

– مرگ هم برای آدمای بدبخت بیچاره‌ای مثل ما ناز می‌کنه.

صبح با سر و صدای بچه‌ها چشم باز کردم. بدنم حساسی کوفته بود و از گرسنگی معده درد گرفته بودم. در آینه نگاهی به صورتم انداختم. لبم متورم و رنگ و رویم زرد شده بود. از اتاق خارج شدم و تازه فهمیدم چقدر هوا سرد است. دست‌هایم را زیر بغل پنهان کردم و با عجله به سمت آشپزخانه که انتهای حیاط قرار داشت دویدم. قبل از ورود محکم با منوچهر برخورد کردم. بی‌توجه اخمی بر چهره نشاندم و به سراغ یخچال رفتم. نگاهش را به خوبی احساس می‌کردم. مقداری کره و مربا برداشتم و با تکه‌ای نان لقمه‌ای درست کردم و قصد رفتن داشتم که منوچهر راهم را سد کرد. نگاهی به چهره‌ام انداخت و با صدایی که صلابت همیشگی را نداشت گفت:

– دیشب من خیلی عصبانی بودم... نمی‌خواستم این طوری بشه.

نگاه بی‌تفاوتی به چهره‌اش انداختم و پوزخند زنان گفتم:

– مهم نیست.

– تو باید به من می‌گفتی. می‌دوننی چقدر نگرانت شده بودم؟

– من می‌خوام صبحونه بخورم اگه تموم شد برم؟

از سر راهم کنار رفت و گفت:

– تو هیچ وقت آدم نمی‌شی. مثل یه اسب سرکش و لجبازی و این اصلا

برات خوب نیست. خودت خوب می‌دوننی هرکس دیگه‌ای جای من بود

این قدر در برابر تو کوتاه نمی‌اومد.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

– سر من منت نذار. این نونیه که خودت تو دامنم گذاشتی. از اول هم

بهت گفته بودم من اهل این کارا نیستم و نباید توقع زیادی داشته باشی.

اون روزا حال من خراب بود و تو سوءاستفاده کردی. خودت هم خوب

می‌دوننی چه بلایی سر من آوردین و با چه ترفندی شناسنامه‌ام رو گرفتین.

پس بهتره این قدر سر به سر من نذاری و منو به حال خودم رها کنی.

– اتفاقاً برعکس تو داری از اخلاق من سوءاستفاده می‌کنی و این برات

گرون تموم می‌شه.

– فکر می‌کردم تا حالا منو شناخته باشی. من از تهدیدای تو

نمی‌ترسم.

بی‌توجه به خشم منوچهر لقمه‌ام را گاز زدم و از آشپزخانه خارج شدم.

شینیده بودم زندگی پستی و بلندی‌های زیادی دارد اما تا وقتی زیر و رو

شدن یکباره‌ی زندگی‌ام را ندیدم باور نکردم. زخم خورده‌ی بازی

ناجوانمردانه‌ی روزگار، در منجلاپی گرفتار شده بودم که رهایی از آن اگر

چه غیر ممکن نبود اما بسیار سخت به نظر می‌رسید.

کنار حوض نشسته بودم و لباس‌هایم را می‌شستم که مرضیه جیغ و

فریاد زنان وارد حیاط شد. سر و رویش خونین بود و حال و روز آشفته‌ای

شب‌ها در اتاقی که توسط منوچهر در اختیارمان قرار داده شده بود زندگی می‌کردیم و حداقل حقوق ممکن را می‌گرفتیم. آن قدر کم که گاهی اواسط ماه برای خرید چند تخم مرغ هم لنگ می‌ماندیم.

از صبح هیچ مشتری مناسبی نیامده بود. مشتری‌های ریز و درشت را دید می‌زدم و به دنبال فرد مناسبی می‌گشتم که ظاهر آراسته‌اش نشان از جیبی پر از پول و تراول‌هایی با ارقام درشت داشته باشد. زمان زیادی گذشته بود، اما نتوانسته بودم مشتری دندان‌گیری پیدا کنم. معطلی بیش از این جایز نبود. از جا بلند شدم و در مغازه قدمی زدم. در همین حین در باز شد و مرد جوان و خوش‌تیپی که سر و وضع شیک و آراسته‌ای داشت وارد شد و نگاهم را به خود جلب کرد. هم زیبا بود و هم از برازندگی چیزی کم نداشت. بی‌توجه به نگاه مشتاق من مقابل صندوق ایستاد و سفارش چند دست لباس داد. نگاهم روی کیف پر از پولش ماسیده بود. با عجله از پاساژ خارج شدم. تاریکی هوا کمک زیادی برایم به حساب می‌آمد کسی نباید چهره‌ی مرا می‌دید و گرنه همان‌طور که بهروز می‌خواست لو می‌رفتم و از فردا مجبور بودم تن به کارهایی که او می‌خواست بدهم. کنار دیوار ایستادم و منتظر خروج او از پاساژ شدم. بعد از گذشت ربع ساعتی او با بسته‌های کادویی خارج شد. با عجله به جانبش دویدم و محکم خودم را به او زدم. تعادل هردوی‌مان به هم خورد و کیسه‌ی محتوی لباس روی زمین پخش شد. مرد جوان مات و مبهوت نگاهش را متوجه صورتم کرد. با عجله عذرخواهی کردم و قبل از اینکه چیزی بگوید با سرعت از آنجا دور شدم. رنگ از رویم پریده بود و هر آن منتظر شنیدن صدای داد و فریادش بودم که خوشبختانه به خیر گذشت. گویا این بار هم کسی موفق به شناسایی چهره‌ام نشده بود. از کوچه‌ای گذشتم و به حالت دو خودم را به خیابان رساندم. هیچ خبری از مرد جوان

داشت. طولی نکشید زن‌های همسایه به دورش حلقه زدند و هر کدام سعی داشتند با حرف‌هایشان او را آرام کنند. قصه‌ای تکراری که چندان تازگی نداشت. شوهر مرضیه معتاد بود و جز به فراهم کردن مواد و استعمال آن، به چیز دیگری نمی‌اندیشید. خانواده هیچ معنایی برای او نداشت. چهره‌ی زجر کشیده‌ی مرضیه و آثار زخم و کبودی‌های صورتش حال‌م را دگرگون ساخته بود. در این قسمت از شهر دیدن چنین صحنه‌هایی چیز عجیبی نبود. فقر و اعتیاد بیداد می‌کرد. بچه‌ها به جای بازی و شادی زیر دست بزرگترها به کارهای سخت و دشوار مشغول بودند. گل فروشی در خیابان‌ها، فال فروشی، کیف قاپی و فروش مواد مخدر. فقر دنیای زیبای کودکی‌شان را به لجن کشیده بود.

حالم از این زندگی و این همه نابرابری به هم می‌خورد. از ناله‌های زن همسایه که زیر دست شوهر بی‌رحمش کتک می‌خورد و هیچ‌کس نبود که به فریادش برسد. از دیدن بچه‌هایی که سال تا سال رنگ غذا و میوه‌ی خوب را نمی‌دیدند و کمتر کسی توی این شهر بزرگ پیدا می‌شد که لحظه‌ای به حال‌شان دل بسوزاند. دیدن آدم‌های مریضی که خرج دوا دکتر نداشتند و مجبور بودند درد را تحمل کنند و در خلوت تنهایی‌شان بمیرند. حالم از همه چیز به هم می‌خورد.

من هم بین این آدم‌ها که برای یک لقمه نان هزار کار می‌کردند شانس آورده بودم که گیر منوچهر افتادم، منوچهر نوکر بهروز بود؛ بهروز در یکی از مناطق خوب شهر صاحب یک پاساژ بسیار شیک و بزرگ بود. البته اسمش پاساژ داری بود اصل قاچاق کالا بود و کارهای آنچنانی... از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کرد؛ از قاچاق لباس گرفته تا دختران جوان. من از صبح در یکی از مغازه‌های همان پاساژ که از همه بزرگتر بود و به صورت زنجیره‌ای اداره می‌شد کار می‌کردم. مهناز و پری هم با من همکار بودند و

نبود. با عجله تا کسی گرفتم و خودم را روی صندلی انداختم و نفسی به راحتی کشیدم. نفسم بند آمده بود. چند نفس عمیق و صدادار کشیدم و نگاهم را به خیابان دوختم. بعد از طی مسیری کیف را از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به داخل آن انداختم. چند چک پول با ارقام بالا و مقداری پول نقد که روی هم مبلغ قابل توجهی می شد. بی اختیار پوزخندی بر لبانم جا گرفت. این پول شاید خرج چند ساعت یک بچه پولدار بی غم هم نمی شد، اما برای من و امثال من خرج یک تا دو ماه زندگی بود. از این همه فاصله و تفاوت مخم سوت می کشید. خدایا قربونت برم به دنیا و هزار رنگ!؟

با فکری مغشوش وارد خانه شدم. مهناز و منوچهر روی پله های منتهی به ایوان خانه ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. بی توجه به حضور منوچهر سلامی به مهناز کردم و وارد اتاق شدم. خسته روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم که حضور بی موقع منوچهر باعث شد آنها را جمع کنم. چند روزی می شد که برخوردی با او نداشتم و سعی می کردم کمتر مقابل چشمانش آفتابی شوم.

– تا حالا کجا بودی؟ چرا پیش اسماعیل نرفتی؟

– بهت گفته بودم من کار مواد انجام نمی دم. منو بکشی هم حاضر نمی شم دست جوون های مردم از این آشغال ها بدم. تا کی باید مثل حمال توی اون پاساژ سگ دو بزمن آخرش هم شندرغاز بندازه کف دستم؟ تا کی می خواد هم ازم کار بکشه هم خلاف کنم تا شکمم سیر بشه؟

– بدبخت درآمدی که این کار داره هیچ کار دیگه ای نداره. چرا این قدر

خر فهمی تو؟

– گور بابای درآمد. همین قدر که حاضر شدم تن به کار شریف دزدی

بدم برو خداتو شکر کن. همین کاری که برای مغازه هاش می کنم جای

دیگه می کردم کلی حقوق می گرفتم. کم فاکتور سازی می کنم؟ حالا مونده موادم پخش کنم.

– آخه بدبخت دزدیتم که دیدم. هنوز بعد از این همه مدت با یه کار کوچیک پس می افتی و محتاج قندداغ و نبات داغ می شی

– نه بابام دزد بوده نه مادرم. من این کاره نیستم و خودتم خوب می دونی. حالم از هر چی حروم و حروم خوریه به هم می خوره. بیا این کیف رو بگیر و دست از سرم بردار.

نگاهی به کیفی که مقابل پایش پرت کرده بودم انداخت و با تغییر گفت:

– مگه صدقه می دی؟ این چه طرز برخوردیه؟

– نه جونم من خودم هم صدقه خور دیگرانم. خیال کردی این پولا حاصل دسترنج من و توئه؟ مجبورم به خاطر کرایه خونه و خفه کردن صدای اون بهروز این کار رو بکنم.

– خیلی ناراحتی می تونی دنبال کار شرافتمندانه تری باشی. یادت نرفته که وقتی اومدی اینجا چه حال و روزی داشتی؟ اگه من نبودم الان معلوم نبود سر از کدوم قبرستونی درآورده بودی؟ پس بهتره جلوی من این قدر زبون درازی نکنی.

– آه حالم به هم خورد. تو اصلاً معلوم هست چته؟ چرا گیر دادی به من بدبخت؟

– امروز پیش بهروز بودم حال تو رو می پرسید. بدجوری پیگیر کاراته. – غلط کرده. من چه صنمی با بهروز دارم؟ هیچ از این مرتیکه ی مفت خور خوشم نمی یاد.

– اما اون بدجوری از تو خوشش اومده. بخوای زیادی ناز و ادا دریباری می فرستمت پیش اون تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

– تو هیچ وقت نمی تونی همچین کاری کنی. چون من نمی دارم. اصلاً من دیگه این کارو نمی کنم. از فردا می گردم و یه کار دیگه برای خودم پیدا می کنم.

پوزخندی زد و گفت:

– مثل اینکه یادت رفته بیرون از اینجا چی منتظرته؟ کی حاضره به تو کار بده بدون اینکه قصد و غرضی داشته باشه؟ تازه با سفته هات چی کار می کنی؟ می دونی که گرفتن تو برای بهروز مثل آب خوردنه.

عصبی سری تکان دادم و چیزی نگفتم. حق با او بود. این اجتماع بی رحم تر از آن چیزی بود که به دختر ضعیف و بی کسی چون من رحم کند، اما تا کی می توانستم با این دربدری و بدبختی زندگی کنم؟ این زندگی انگل وار چیزی نبود که روح سرکش و نا آرام مرا راضی کند.

بوی طراوت و تازگی، بوی بهار می آمد. هوا گرم شده بود و زمین خود را برای شروعی دوباره آماده می کرد. بی هدف در خیابان ها پرسه می زدم و به جنب و جوش آدم ها نگاه می کردم. هر کس به نوعی مشغول بود. عده ای مشغول خرید رخت و لباس شب عید و عده ای مشغول خانه تکانی، گویی همه چیز در حال تحول بود غیر از دل ما آدم ها که هیچ وقت فرصتی برای تکاندن غم ها و دردها به خودمان نمی دادیم. دلم به شدت گرفته بود و حال و هوای گذشته لحظه ای رهایم نمی کرد. به بهارهای گذشته، به حضور گرم پدر و مادری که خیلی زود از دست شان دادم، به خواهر و برادر کوچکم که خیلی زود تنهایم گذاشته بودند فکر می کردم و اشک پهنای صورتم را پوشانده بود. زندگی کابوس وحشتناکی شده بود که تمام رویای جوانی ام را در خود می بلعید. دست خالی و بدون اینکه کاری انجام داده باشم وارد خانه شدم. بچه ها همگی دور آتشی که روشن کرده بودند حلقه زده و قصد داشتند سیب زمینی تنوری درست کنند.

سلامی کردم و کنار مهناز جا گرفتم. نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

– چه خبر؟ شیری یا روباه؟

– شغال!

خنده ای کرد و گفت:

– چطور؟ شب عید که باید کاسبی بهتر باشه. همه جیبا و کیفاشون پره.

– متنفرم از اینکه شب عید جیب مردمو خالی کنم. به لعن و نفرینش نمی ارزه.

– هنوز یاد نگرفتی جیب کی رو خالی کنی؟ عزیزم اون خر پولای بی خیال با این یه قرون دوزارا ورشکست نمی شن. سر رسید سفته ات نزدیکه مراقب باش سر و کله ی بهروز پیدا نشه.

– وای مهناز نمی دونی چه عذابی دارم می کشم. من دیگه نمی خوام این جور زندگی کنم. اصلاً این کارا به گروه خونی من نمی خوره. با صدای منوچهر متوجه او شدم.

– باز که داری غر می زنی. معلوم هست چه مرگته؟

– می خوام برم دنبال یه کار دیگه.

– راه باز جاده دراز. فقط وای به حالت که نتونی یه کار خوب و پر درآمد پیدا کنی. خیال کردی هزینه های این زندگی کوفتی یه قرون دوزاره که این قدر ننه من غریبم بازی در می یاری؟ دیگه داری خسته ام می کنی. از فردا هر غلطی خواستی بکن. این همه آدم دارن این کارو انجام می دن به اندازه ی تو غر نمی زنن. سر رسید سفته هات هم که رسید خودت جواب بهروز رو بده.

– خدا لعنتت کنه منوچهر که این لقمه رو برام گرفتی. من احمق فکر

می کردم دلت برام سوخته، چه می دونستم فقط فکر منافع خودتی.

– منافع؟ کدوم منافع؟ از بچگی دارم مثل سگ جون می کنم و منت هر

مرد و نامردی رو می‌کشم، الان چی دارم؟ به کجا رسیدم هان؟ کار تو چه منفعتی برای من داشته؟

— نون حروم خوردن نداره. اگه می‌خوای به جایی بررسی باید یاد بگیری دست از نون مفت خوردن برداری. اگه یه کم به خودت زحمت بدی و یه کار آبرومند پیدا کنی حال و روزت خیلی بهتر از این می‌شه.

منوچهر کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

— کسی که آلوده‌ی این کار شد هیچ راه فراری نداره.

— اما من دارم. دیگه نمی‌خوام مثل سگ دله زندگی کنم و هر روزم با ترس و لرز به شب برسه. از فردا می‌رم سراغ یه کار دیگه. این جونیه که دارم توی پاساژ و مغازه‌های بهروز می‌کنم جای دیگه بکنم کلی حقوق می‌گیرم، حتی این قدر که پول سفته‌هام رو بدم و یه جای خوب کرایه کنم. — پس یادت بمونه خرج و مخارجت گردن خودته. دیگه خود دانی. در ضمن جواب بهروز رو هم خودت می‌دی.

— بره به درک. بخواد عوضی بازی دربیاره حقشو کف دستش می‌ذارم.

— مثلاً چی کار می‌کنی؟

نگاهی به چشمان کنجکاویش انداختم و گفتم:

— می‌رم پیش پلیس!

صدای قهقهه‌اش در فضا پیچید. بچه‌ها با تعجب به ما خیره شده بودند. مدتی طول کشید تا منوچهر ساکت شد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

— تو خیلی جسوری اما این جسارت سرتو به باد می‌ده. بهروز اگه می‌خواست آتو دست کسی بده که بره پیش پلیس الان حال و روزش این نبود.

با بی‌فیدی‌شانه بالا انداختم و گفتم:

— مهم نیست. مهم اینه که از این زندگی جهنمی خلاص بشم.

منوچهر سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت.

چند روز گذشته بود بی‌آنکه نتیجه‌ای به دست آورده باشم. هیچ کار مناسبی پیدا نکرده بودم و هر وقت خسته و دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم با نگاه کنجکاو و پرسشگر منوچهر روبرو می‌شدم که با سماجت منتظر نتیجه‌ی کار من بود. شب با دست و پاییه که از شدت خستگی به ناله افتاده بود، وارد خانه شدم. از صبح به چند تولیدی و کارگاه مراجعه کرده بودم، اما هیچ‌کدام تا پایان سال کارگر نمی‌خواستند. مانده بودم چطور این یک ماه را بگذرانم؟ سه هفته تا پایان سال مانده بود و فروشگاه‌های پاساژ فوق‌العاده شلوغ می‌شد و کلی جنس‌های مجاز و قاچاق وارد شده بود که باز من مجبور بودم شریک این گناه بوده و فاکتور سازی کنم. شدیداً دنبال کار دیگری می‌گشتم و با اینکه کار کردن در لباس فروشی را بلد بودم اما کسی کارگر جدید نمی‌خواست. چند روز دیگه هم همه جا تعطیل و کارها تق و لق می‌شد.

مهناز و پری هم مثل من تنها بودند و حتی دوست و آشنایی نداشتند که آنها را از این لجن‌زار نجات دهد، اما هیچ‌کدام مثل من ناراضی نبودند یا حداقل سعی می‌کردند شرایط را همانگونه که بود بپذیرند.

قبل از ورود به اتاق، مهناز از آشپزخانه خارج شد و صدایم کرد. به طرفش رفتم. نگاهی به چهره‌ی درهمم انداخت و گفت:

— امروز هم نتونستی به جایی برسی، نه؟

روی پله‌ای نشستم و گفتم:

— نه، پدرم دراومد بس که راه رفتم، اما همه‌اش بی‌فایده بود!

— بهت گفتم، بازم می‌گم باید تا بعد از عید صبر کنی.

— مثل اینکه چاره‌ی دیگه‌ای هم ندارم.

— بهروز اینجا بود. او مده بود حقوق ما رو بده. مثل اینکه کار و بارش سکه بوده خیلی سنگول بود. اتفاقاً خیلی سراغت رو گرفت.

— چی بهش گفتی؟

— هیچی، گفتم رفتی جایی کار داشتی. شب جمعه من و تو رو دعوت کرده خونه اش.

— به چه مناسبت؟

— من هم نفهمیدم، اما خیلی اصرار داشت که حتماً بریم.

— بی خود. من یکی که حوصله اش رو ندارم. می خواستی بگی نزدیک عیده پاساژ شلوغ.

— اون وقت نمی گفتم چطور برای خودش مرخصی می گیره پاساژ شلوغ نیست. تازه به نظر من برای تغییر روحیه ات بد نیست. چی می شه

یه شب ما هم قاطی بزرگون بشیم؟ فکر می کنم مهمونی هاشون دیدنی باشه. مردیم بس که اینجا آدم های درب و داغون دیدیم. بریم یه کم با از ما بهترن آشنا بشیم.

— آشنا شدن با همچین آدمایی چه فایده ای می تونه برامون داشته باشه؟

نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت:

— شاید ستاره ی اقبال ما هم تو همچین جاهایی پیدا بشه و ما رو از این زندگی مزخرف نجات بده.

نگاهی به آسمان صاف و پر ستاره انداختم و گفتم:

— اگه خدا بخواد خلاص می شیم. من که هر طور شده خودم رو نجات می دم. توی مهمونی آدمی مثل بهروز، مهمونایی مثل خودش دعوت دارن.

— اتفاقاً اشتباه می کنی چون کسی خبر از پشت پرده ی کار اون نداره

همه فکر می کنن آدم درست و سرشناسیه.

— توی این دو سال بلاهایی سرم اومده که تو خواب هم نمی دیدم. خدا می دونه چقدر تن پدر و مادرمو توگور لرزوندم. باور کن تو این مدت یه شب خواب راحت نداشتم. همه ی زندگیم پر از ترس و اضطراب شده. همه اش به این فکر می کنم که اگه یه روز گیر بیفتم چه خاکی باید تو سرم بریزم. اگه یکی از آدمای که آخر ماه جیبش رو می زوم منو بشناسه و توی پاساژ ببینه چی به روزم می یاد. نمی دونم چرا باید همچین سرنوشتی پیدا می کردم. پدرم همیشه آرزو داشت من درس بخونم و برای خودم کسی بشم. اگه بود و منو با این حال و روز می دید مطمئنم سخته می کرد. به خاطر پدر و مادرم هم که شده باید خودمو نجات بدم.

دستش را به دور شانام حلقه کرد و گفت:

— اگه خدا بخواد راهتو عوض می کنی و می ری دنبال سرنوشتت. هیچ کس از بازی روزگار خبر نداره. گاهی یه حادثه می تونه سرنوشت آدمو کلی تغییر بده. من هم اگه مادر داشتم و یه پدر دلسوز بالای سرم بود حالا این روزگارم نبود.

— یعنی هیچ جوری نمی تونستی با نامادریت کنار بیای؟ اون زندگی هر چی بود به بدی وضع الانت که نبود؟

— تموم سختگیری ها و کتکای نامادریم یه طرف، اینکه می خواست منو به یه آدم مفنگی بیست سال بزرگتر از خودم شوهر بده یه طرف. حاضر بودم بمیرم اما با همچین آدمی زندگی نکنم.

— پس پدرت این وسط چی کاره بود؟

مهناز آهی کشید و گفت:

— اونم یه آدم بدبخت و بی اراده بود که همه چیز زندگیش رو سر خلاف از دست داد. یه آدم افیونی که وقتی مواد لازم داشت دیگه هیچ

خدایی رو بنده نبود.

با ورود منوچهر به حیاط هر دو سلام کردیم. نگاهی به من و مهناز انداخت و گفت:

— شما دو تا اینجا چی کار می‌کنین؟ راستی چی کار کردی؟ شیری یا روباه؟

لحظه‌ای نگاهش کردم که لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— لازم نیست بگی. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

— مجبورم تا بعد از عید صبر کنم. این آخر سالی کار درست و حسابی پیدا نمی‌شه.

— بهروز گیر داده تو رو قاطی دار و دسته‌ی خودش کنه نظر تو چیه؟  
عصبی داد زدم:

— بهروز به گور هفت جدش خندیده. مگه من برده‌ی اونم که برام تعیین تکلیف می‌کنه؟

— شب جمعه که دیدیش خودت بهش بگو. البته امیدوارم جلوی اونم پتونی با همین صراحت حرف بزنی.

— فکر می‌کردم تا حالا منو شناخته باشی. من از هیچ‌کس نمی‌ترسم.

— این خیلی خوبه. اما نه برای تو. سعی کن در برخورد با بهروز خیلی محتاط‌تر از این عمل کنی.

نگاهی به چهره‌ی جدی‌اش انداختم و گفتم:

— اگه بخواد مزاحمتی برام ایجاد کنه کاری می‌کنم که سر و کارش با پلیس بیفته.

عصبی یقه‌ام را چسبید و با خشم نگاهم کرد و گفت:

— ببین جوجه، این قدر گنده‌تر از دهن‌ت حرف نزن. اگه می‌خوای زنده بمونی مواظب حرف زدنت باش. بهروز دیگه منوچهر نیست که به ساز تو

نیم‌وجبی برقصه. فهمیدی یا دوباره تکرار کنم؟

دستش را با حرص عقب زدم و گفتم:

— من اصلاً تو این مهمونی شرکت نمی‌کنم. خودت می‌دونی و اون مرتیکه‌ی عوضی!

— حرف بهروز هیچ‌وقت دو تا نشده. گفته شرکت می‌کنی تو هم چاره‌ی دیگه‌ای نداری. حوصله‌ی شنیدن هیچ حرف دیگه‌ای رو هم ندارم.

منوچهر به اتاق رفت و مرا مستأصل و درمانده بر جا گذاشت. گویی بهروز خطرناک‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم.

شب جمعه از راه رسید. هیچ میلی به شرکت در مهمانی نداشتم. از ذات خراب و چشمان ناپاک بهروز به هیچ وجه خوشم نمی‌آمد اما چاره‌ی دیگری نداشتم. کت و شلواری مشک‌ی زیر مانتویم پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهایم از اتاق خارج شدم. منوچهر و مهناز حسابی به خود رسیده بودند. هردو جذاب بودند و با لباس‌های شیکی که به تن کرده بودند جذاب‌تر از قبل دیده می‌شدند. با اخم‌های گره کرده به دنبال آنها سوار ماشین شدم و تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزدیم.

خانه‌ی بزرگ و ویلایی بهروز در یکی از خلوت‌ترین مناطق شمالی شهر قرار داشت. خانه‌های اطراف همگی ویلایی با باغ‌های بزرگ بودند. تردد چندانی در خیابان دیده نمی‌شد و هرازگاهی سکوت خیابان را عبور ماشین‌های می‌شکست. منوچهر ماشین را درون پارکینگ که مملو از ماشین‌های آخرین مدل و خارجی بود پارک کرد. با دیدن ماشین‌ها گفتم:  
— لامصبا رو نگاه کن چه ماشینایی سوار می‌شن. هی خدا قریون بزرگیت برم. آخه این انصافه؟

بی‌توجه پیاده شدم و همراه آنها بعد از گذشتن از محوطه باغ ماندی

مقابل در چوبی ساختمان ایستادیم. نگاهی به مهناز کردم و گفتم:  
 - آخه ما اینجا چی کار می‌کنیم؟ ما رو چه به این آدمای عجیب  
 غریب؟!

منوچهر با دست مرا به جلو هل داد و گفت:  
 - امشب فقط خوش باش و خوش بگذرون. به چیز دیگه‌ای هم فکر  
 نکن.

دوشادوش منوچهر و مهناز وارد سالن بزرگی شدیم که مملو از  
 جمعیت بود. صدای موسیقی با صدای درهم میهمان‌ها سر و صدای  
 عجیبی راه انداخته بود. بوی سیگار و ادکلن‌های متفاوت با هم مخلوط  
 شده بود و معجون عجیبی درست کرده بود. وحشت‌زده بازوی مهناز را  
 چنگ زدم و خودم را به او چسباندم. مشغول تماشای میهمان‌ها بودیم که  
 بهروز در حالیکه همراه زنی قد بلند و لاغر که چهره‌ای بزک کرده داشت  
 به طرف ما آمد. نگاه تیزش را روی من ثابت کرد و با لبخند گفت:  
 - به‌به! سوگند عزیز. دلم برات تنگ شده بود. کجایی؟ کم پیدایی؟ دو  
 دفعه او مدم اون طرفی ندیدمت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- زیر سایه‌ی شما مشغول خدمتیم.

لبخندش پررنگ‌تر شد و همان‌طور که با مهناز و منوچهر احوال‌پرسی  
 می‌کرد گفت:

- حالا، حالاها باهات کار دارم. خواب‌های خوبی هم برات دیدم.

با حرص نگاهم را به اطراف چرخاندم و جوابی ندادم. با راهنمایی زن  
 جوان برای تعویض لباس به رختکن رفتیم. در آینه نگاهی به چهره‌ام  
 انداختم. رنگم پریده بود و احساس سرگیجه می‌کردم. رو به مهناز که  
 آرایشش را تجدید می‌کرد گفتم:

- چقدر شلوغ. این همه آدم اینجا چی کار می‌کنن؟  
 - خوب معلومه او مدن خوش بگذرونن. به قولی اینجا پاتوقشونه. گویا  
 بهروز خیلی مهمونی می‌گیره.

همراه مهناز گوشه‌ای دنج را انتخاب کردیم و نشستیم. دیدن قیافه‌ها و  
 ظاهر عجیب میهمان‌ها حسابی سرگرم‌مان کرده بود. هر کس به کاری  
 مشغول بود. عده‌ای مشغول خوردن و نوشیدن و عده‌ای در حال صحبت.  
 منوچهر در جمع جوان‌ها مشغول بگو و بخند بود. گویی حسابی از حضور  
 در این مهمانی خرسند بود. همچنان نگاهش می‌کردم که نگاهش متوجه  
 ما شد. سری تکان داد و از ما خواست به آنها ملحق شویم. با اخم سری  
 تکان دادم و نگاهم را به جانب مهناز چرخاندم. او هم مشغول صحبت با  
 مردی جوان بود. همچنان در جایم نشسته بودم و با کنجکاوای به دیگران  
 نگاه می‌کردم که بهروز کنارم نشست. با اکراه خود را کنار کشیدم و تا جایی  
 که می‌توانستم از او فاصله گرفتم. جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و  
 نگاهش را به چهره‌ام دوخت و گفت:

- خب چه خبر؟ خیلی کم پیدایی.

- فعلاً دارم تو گندابی که گرفتارش شدم دست و پا می‌زنم و کار  
 دیگه‌ای از دستم برنمی‌یاد.

بر خلاف تصورم بدون ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- آره حق با توه! تو برای اون کار حیفی. دختری با وجاهت و زیبایی  
 تو کارهای بهتری می‌تونه انجام بده.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

- مثلاً چه کاری؟

صورت‌م را با نگاه خیره و دقیقی کاوید و گفت:

- به موقعش بهت می‌گم. من و تو می‌تونیم کارهای بزرگ زیادی

بکنیم. دختر با استعدادی مثل تو حیفه تو لجنزار زندگی کنه. شمنز از لحن صحبت و نگاهش از جا بلند شدم و گفتم: می‌شه بگید دستشویی کجاست؟

متعجب به گوشه‌ای از سالن اشاره کرد و چیزی نگفت. برای فرار به دستشویی پناه بردم و مستی آب خنک به صورتم زدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از آنجا خارج شدم. صدای موسیقی کرکننده بود. عده‌ی زیادی در حال تکاپو بودند حتی مهناز و منوچهر هم در جمع آنها دیده می‌شدند. لیوانی نوشیدنی برداشتم و روی صندلی نشستم. طولی نکشید منوچهر خسته و غرق عرق کنارم روی صندلی افتاد. نگاهی به صورت ملتهبش انداختم و گفتم:

— تو هم آب نمی‌دیدی وگرنه شناگر ماهری هستی.

لبخندی زد و گفت:

— تو چرا مثل بچه یتیم‌ها اینجا سنگر گرفتی. نمی‌خوای یه امشب خوش باشی؟

— من برای خوش بودن احتیاجی به این کارها ندارم.

— میدونی امشب چند نفر جذب خودت کردی؟ خیلی‌ها کنجکاو شدن بیشتر تورو بشناسن همشون هم از اون مایه‌داران، البته چندتاییشون برای پسرشون کاندیدت کردن.

— تو رو خدا منو با این مسائل درگیر نکن. هیچ خوشم نمی‌یاد.

نگاه عمیقی به چهره‌ام انداخت و گفت:

— سادگی و معصومیت چهره‌ات تو چهره و قیافه‌ی هیچ کدوم از دخترای اینجا نیست.

— فکر نکنم برای آدمایی که اینجا جمع شدند این حرف‌ها ارزش

چندانی داشته باشه؟

— اما برای من داره. تازه اشتباه نکن هرکدوم اینا خودشون یه قطب تجارتن.

— مثل بهروز که یه قطب تجارت اما تجارت چی معلوم نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— حالا این حرفا رو ولش کن یه وقت یکی صدامونو می‌شنوه برای

بهروز بد می‌شه. راستی بهروز حرفی بهت نزد؟

— یه چیزایی بلغور کرد اما نفهمیدم منظورش چیه.

— می‌خوام یه نصیحتی بهت بکنم. مواظب رفتار و حرکاتت باش. با

بهروز در نیفت و کاری نکن که از دستت عصبانی بشه. این اصلاً به نفعت نیست.

— اون از جون من چی می‌خواد؟ تو که اونو می‌شناختی چرا منو

باهاش درگیر کردی؟

— متأسفم اما هرکاری یه اصولی داره. نمی‌تونی همه‌ی اصول و قوانین

رو نادیده بگیری.

سکوت کردم و با حرص مشغول جویدن پوست لبم شدم. حس

می‌کردم در بد مخمصه‌ای گرفتار شده‌ام و باید بیش از پیش حواس خود

را جمع کنم.

ساعتی از مهمانی گذشته بود که شور و هیجان خاصی در جمعیت به

وجود آمد. خدمتکاران با شتاب روی میزها را جمع کردند و انواع و اقسام

خوراکی‌ها را به طرز جالبی روی آن چیدند. آهنگ ملایمی در فضا پخش

شد. نگاهم به بهروز افتاد که با وسواس خاصی بر کارها نظارت داشت و

هرازگاهی نگاهی به ساعتش می‌انداخت. منوچهر و مهناز هم در گوشه‌ای

مشغول صحبت با مرد و زن جوانی بودند. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود.

من هیچ سنخیتی با این جمع و کارهایی که انجام می‌دادند نداشتم.

غرو لندکنان از جا برخواستم و به طرف در ورودی راه افتادم. قصد رفتن به باغ و استفاده از هوای آزاد را داشتم که در با شدت باز شد و محکم با پیشانی‌ام برخورد کرد. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و از شدت درد به پایین خم شدم. چشمانم را روی هم گذاشته بودم و از درد لبم را گاز می‌گرفتم که صدای نرمی در گوشم پیچید:

– حالتون خوبه؟

عصبی و بی‌اختیار دستم را عقب کشیدم و قد راست کردم و نگاه خشمگینم را به چهره‌ی مرد تازه وارد که به طرز وحشتناکی آشنا به نظر می‌رسید دوختم. او هم با نگاهی خیره و متعجب به چهره‌ام خیره شده بود و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. نفهمیدم چه مدت به هم مات مانده بودیم که صدای بهروز ما را به خود آورد. قدرت هر عکس‌العملی از من سلب شده بود. با صدای منوچهر تکانی خوردم و نگاه گیجم را به او دوختم.

– معلوم هست چی کار می‌کنی؟ چرا جلوی در وایسادی؟

بی‌اختیار نگاه دیگری به فرد تازه وارد انداختم و او را متوجه خود دیدم. بهروز که متعجب ما را نگاه می‌کرد و از توجهی که او نسبت به من نشان داده بود گیج شده بود با چاپلوسی لبخندی زد و گفت:

– می‌بینم که این دختر زیبا توجه‌تونو جلب کرده. معرفی می‌کنم، سوگند، یکی از همکارای ما.

ابروهای خوش فرم و کشیده‌اش را بالا برد و در حالیکه نگاهش رنگ تمسخر به خود گرفته بود لبخند کجی زد و گفت:

– همکار؟ خیلی جالبه. لازم شد بیشتر در مورد همکاری‌تون بدونم.

بهروز نگاه متعجیبی به منوچهر انداخت و رو به مرد تازه وارد گفت:

– حالا چرا دم در ایستادید؟ بفرمایید که با حضورتون به مجلس ما

صفا آوردید. زودتر از اینها منتظرتون بودیم.

– کمی گرفتار بودم. در ضمن می‌خوام بیشتر با این خانم آشنا بشم.

او از مقابلم گذشت و من در میان حیرت و تعجب منوچهر و بهروز با عجله از سالن خارج شدم و هوای سنگین سینه‌ام را با نفسی عمیق بیرون فرستادم. وحشتناک‌ترین اتفاقی که ممکن بود برایم رخ دهد پیش آمده بود و من همچون آدمی که ضربه‌ی محکم پتک به سرش خورده باشد گیج می‌زدم. احساس بدی داشتم. فکر همه چیز را می‌کردم غیر از این. چطور امکان داشت؟ بین این همه آدم باید جیب مردی را می‌زدم که یکی از دوستان نزدیک بهروز و آن‌طور که از ظواهر امر بر می‌آمد، بسیار مورد عزت و احترام او بود. خدای من حالا باید چی کار می‌کردم؟

– هی سوگند؟ معلوم هست اینجا چی کار می‌کنی؟ ببینم تو آقای وثوق

رو می‌شناختی؟

– وثوق؟ این دیگه کیه؟

– همونی که یک ساعت جلوی در زل زده بودی بهش. بدجوری

دست و پاتوگم کرده بودی. راستش رو بگو از کجا می‌شناختیش؟ نکنه

اون هم یکی از مشتریای جیب بریت بود آره؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی چی؟ من از کجا باید می‌شناختمش؟

با خشم گفتم:

– راستش رو بگو. دسته‌گل به آب دادی؟ آگه بهروز بفهمه غیر از کار

پاساژ برای این که دستت رویه اون دراز نباشه چی کار می‌کنی پوستت رو

می‌کنه. اون جلوی این آدمای خودی نشون داده وای به روزی که اعتبارش

خراب بشه.

– یعنی چی؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟

به طرف در ورودی راه افتادم. منوچهر به دنبالم آمد و گفت:

— وای به حالت آگه دروغ گفته باشی. بهروز بفهمه کار دومت چیه خودش به حسابت می‌رسه.

— بهروز غلط کرده. کار من صدبار بهتر از کارای مختلفیه که خودش می‌کنه.

به محض ورود نگاهم به آقای وثوق افتاد که در میان حلقه‌ی مهمانان نشسته بود و مشغول گفتگو با آنها بود. تصمیم داشتم بی‌تفاوت به گوشه‌ی دنجی بروم و از تیررس نگاه او دور باشم که متوجه من شد و چیزی در گوش بهروز گفت و طولی نکشید که بهروز با عجله از جا بلند شد و به سراغ من آمد و مرا با خود سر میز آنها برد. آقای وثوق نگاه کاورنده‌ای به چهره‌ام انداخت و رو به بهروز گفت:

— تا حالا ایشون رو تو مهمونی‌ها ندیده بودم. نکنه تازه با هم همکار شدین؟ هر چند زیاد هم تازه کار به نظر نمی‌رسن!

نگاه خشمگینم را حواله‌ی صورتش کردم. بهروز که بیش از حد در مقابل آقای وثوق بی‌دست و پا نشان می‌داد لبخند زورکی زد و گفت:

— می‌بینم که بدجوری نسبت به سوگند کنجکاو شدی؟ می‌شه بپرسم دلیلش چیه؟ شما قبلاً همدیگه رو دیده بودین؟ شاید توی پاساژ دیدیش آخه ایشون مدیر داخلی فروشگاه هستش.

در دلم پوزخندی زدم و با خودم تکرار کردم، مدیر داخلی که مجبور برای کرایه خونش دزدی کنه. مدیر داخلی نیستم، حساب ساز داخلی هستم. آقای وثوق با دست به مبل خالی کنارش اشاره کرد و همان‌طور که نگاهش به من بود گفت:

— دوست دارم بیشتر باهاشون آشنا بشم. چطور؟ ناراحتت می‌کنه؟

بهروز همان‌طور که با اشاره چشم و ابرو مرا روی مبل کنار او می‌نشاند

گفت:

— نه قربان. شما مختارید. فقط یه کم کنجکاو شده بودم. تا شما گلویی تر می‌کنید من به کارها سرو سامون دادم و برگشتم.

بهروز رفت و من در حالیکه از شدت خشم و ناراحتی گریه‌ام گرفته بود سر به زیر انداختم. آن‌قدر با دندان لب‌هایم را گاز گرفته بودم که طعم شور خون را در دهانم احساس می‌کردم. نگاه تیز و برنده‌ی آقای وثوق را به خوبی بر چهره‌ام احساس می‌کردم.

— چی شده آروین جون؟ بدجوری حواست پرت این خانم کوچولو شده.

نیم‌نگاهی به زن جوان که این حرف را زده بود انداختم. زیبا بود و آرایش کم رنگی بر چهره داشت. بی‌اختیار نگاهم به جانب آقای وثوق که او را آروین خوانده بود کشیده شد. نگاهش متوجه زن جوان بود و لبخندی بر لب داشت. بعد از سکوت کوتاهی نگاهش را به من دوخت و گفت:

— در تعجبم با این زیبایی خیره‌کننده چقدر ساده لباس پوشیدین.

— بابا بی‌خیال. این هم یکی مثل بقیه. تا فردا می‌خوانم در مورد ایشون حرف بزنین؟

— چیه فرهاد جون؟ برای کار عجله داری؟ به اون هم می‌رسیم اما من فعلاً یه کار واجب با این خانم دارم.

بعد از این حرف، آقای وثوق بلند شد و از من خواست مقابل نگاه بهت‌زده‌ی آنها به دنبال او تا بیرون از سالن بروم. روی بهار خواب دست به سینه مقابلم ایستاد و در حالیکه نگاه برنده‌اش سر تا پایم را می‌کاوید گفت:

— خب؟ فکر نمی‌کنی یه توضیح کامل به من بدهکاری؟ خانم مدیر

داخلی.

با جسارتی که از خود بعید می‌دانستم سر بلند کردم و گفتم:

— منظور تونو نمی‌فهمم؟ در چه موردی باید به شما توضیح بدم؟

پوزخندی زد و گفت:

— هه، خیلی جالبه. می‌خوای وانمود کنی که منو نمی‌شناسی آره؟

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— دنیا خیلی کوچیک‌تر از اون چیزیه که فکر شو می‌کنی دختر خانم.

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

— خب که چی؟ حالا می‌خوانی چی کار کنی؟

دست به سینه زد و ابرویی بالا داد و گفت:

— خودت بگو من با کسی که نزدیک به یه میلیون از من سرقت کرده و

گند زده به حالم چی کار باید بکنم؟

عصبی سری تکان دادم و گفتم:

— هر کاری که دوست دارین.

— آهان. یعنی این قدر پررویی که حتی حاضر نیستی یه معذرت

خواهی کوچیک از من بکنی؟ فکر می‌کنی با این جسارت می‌تونی خودت

رو از شر جواب پس دادن خلاص کنی؟

— من هیچ جوابی برای سوالات شما ندارم.

پوزخندی عصبی زد و گفت:

— مثل اینکه من و تو زبون همدیگه رو نمی‌فهمیم. من باید با بهروز

صحبت کنم و جواب سوالات مو از اون بگیرم. برای موقعیت کاری اون

داشتن همچین همکاری اصلاً جالب نیست.

— شما مدرکی دارین که من پول‌تون رو دزدیدم؟ یا دارین تهمت

می‌زنین؟

— خودت می‌دونی که چی کار کردی، اما نمی‌دونم چرا این قدر پررو

تشریف داری.

سپس به سالن برگشت و مرا متحیر و عصبی بر جا گذاشت. حسابی

گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. از آنچه انتظارم را می‌کشید

خبر نداشتم و نمی‌دانستم عکس‌العمل بهروز در قبال حرف‌هایی که از او

خواهد شنید چیست! لعنتی بر منوچهر و بهروز فرستادم و افسرده و

بی‌حال وارد سالن شدم. دلم می‌خواست از آنجا بگریزم و دیگر سر و

کاری با آدم‌های آنجا نداشته باشم. به محض ورود منوچهر مرا به جای

دنجی کشید و گفت:

— هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ اون با تو چی کار داشت؟

مهناز با هیجان خودش را به ما رساند و گفت:

— خب چه خبر؟ ببینم ناقتا تعریف کن! چی گفت؟

با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

— چی؟

— وای همه دارن در مورد تو و آقای وثوق صحبت می‌کنن. نگاهش

بدجوری روی تو قفل شده. فکر می‌کنی از تو خوشش اومده؟

— خدای من دیوونه شدی؟ اون چطور می‌تونه از من خوشش بیاد؟

— پس چی کارت داشت؟ اون با هیچ‌کس این طور خصوصی صحبت

نمی‌کنه.

نگاهی به چهره‌ی عصبی منوچهر انداختم و موضوع را آنگونه که

اتفاق افتاده بود تعریف کردم. لبخندی بر لب نشاند و گفت:

— که این طور. نه بابا خوب راه افتادی. فکر نمی‌کردم این قدر ناقتا

باشی.

— حالا چی می‌شه؟ اگه بهروز بفهمه؟

— خب بفهمه. دیوار حاشا بلنده. مطمئن باش بهروز خودشو به نفهمی می‌زنه و زیر بار چیزی نمی‌ره.

— آبروم حسابی رفت. لعنت به من و این زندگی سگی.

منوچهر لبخندی زد و گفت:

— بی خیال بابا. اون پولی که تو ازش زدی با این چیزی که تو این مهمونی‌ها از دست می‌ده اصلاً قابل مقایسه نیست. برای همچین آدمی اون پولاً اصلاً به حساب هم نمی‌یاد.

— منظورت چیه؟ اصلاً اون کیه؟ چرا بهروز این قدر بهش احترام می‌ذاره؟

— اون به جیب پر پولش احترام می‌ذاره. طرف یکی از اون خرپولای حسابیه. کسی که بهروز خیلی راحت می‌تونه از بغلش پولای هنگفتی به جیب بزنه. اون قدر پول داره که هر چقدرم از دست بده به روی خودش نمی‌یاره.

— خدای من چطور همچین چیزی ممکنه؟ نکنه اون دیوونه است؟

— کاراش که دیوونه بازی محضه. بقیه‌اش رو نمی‌دونم.

ناخودآگاه نگاهم به جانب او برگشت. سخت مشغول صحبت بود و گهگاه با صدای بلند می‌خندید. ظاهراً آدم بی‌خیال و خوشگذرانی به نظر می‌رسید. اما احساسی به من می‌گفت که او برخلاف چهره‌ی آرام و ظاهر غلط‌اندازش آدم بدبخت و قابل‌ترحمی است. همین که با آدمی چون بهروز شریک شده بود و خودش را به دست حقه‌ها و نیرنگ‌های پنهانی او سپرده بود و اجازه می‌داده، بهروز با نقشه‌هایش زندگی او را به لجن بکشد جای دلسوزی و تعجب داشت.

همچنان با سردرگمی نگاهش می‌کردم که لحظه‌ای نگاه خمارش روی صورتم قفل شد. سعی کردم نگاهم را بدزدم اما نیروی عجیبی مرا از این

کار باز می‌داشت. جذبه‌ی نگاهش و آنچه در آن دیده می‌شد مرا به خود می‌طلبید. نگاهش سرشار از خستگی و بی‌اعتمادی و بدبینی بود.

— به چی این طوری خیره شدی؟ نکنه تو هم افسون این آدم عجیب و غریب شدی؟

نیم‌نگاهی به صورت برافروخته‌ی منوچهر انداختم و گفتم:

— مطمئن باش مال و ثروت هیچ آدمی نمی‌تونه منو افسون کنه. در ضمن این آدم به ظاهر مرفه و بی‌درد، از من و تو هم بدبخت‌تره.

خنده‌ی تمسخرآمیزی سر داد و گفت:

— این دیگه از اون حرفاست.

خیلی دلم می‌خواست از نوع روابط او با بهروز باخبر شوم. اصلاً به ظاهرش نمی‌خورد که از زد و بندها و کثافت‌کاری‌های بهروز باخبر باشد. یعنی ممکن بود در پس این چهره‌ی زیبا آدم دیو سیرتی شبیه به بهروز پنهان شده باشد؟ یعنی او هم یکی از دار و دسته‌ی بهروز بود و همچون او به کارهای زشت و کثیف دست می‌زد؟ نه خدای من چطور چنین چیزی ممکن بود؟ ناخودآگاه دلم می‌خواست تصوراتم اشتباه باشد. ذهن ناخودآگاهم او را از این اتهامات بری می‌دانست. خسته، از افکار مغشوش و آشفته‌ام دست کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم. از منوچهر خبری نبود و این مهمانی حسابی کلافه‌ام کرده بود. کنار مهناز که گوش به صحبت‌های جمع داشت ایستادم و با صدای آهسته‌ای پرسیدم:

— نمی‌خوایم بریم؟

— هر وقت منوچهر گفت می‌ریم.

— کجا به این زودی؟ هنوز باهاتون کار دارم.

نگاهی به بهروز انداختم و متعجب پرسیدم:

— یعنی چی؟ نکنه قراره تا صبح اینجا بمونیم؟ خودت می‌دونی این

روزا پاساژ خیلی شلوغه باید بریم استراحت کنیم که جون کار کردن مفت رو داشته باشیم.

همان طور که در جایش جابه جا می شد گفت:

– شاید برای همیشه اون کار مفت رو کنار بذاری و اینجا بمونی. گفتم که باهات کار دارم.

– چی؟ این امکان نداره.

صدایم چنان بلند بود که دیگران را هم متوجه ما کرد. بهروز با خشم چشم غره ای رفت و گفت:

– از کی تا حالا رو حرف من نه می یاری؟ همون که گفتم بی خود سر و صدا نکن.

وحشت زده و مستأصل نگاهی به اطراف انداختم. خبری از منوچهر نبود. در بد مخمصه ای گرفتار شده بودم. حالا باید چه کار می کردم؟ نگاهم در آخر به دام نگاه کنجکاو آروین افتاد که با دقت مرا زیر نظر گرفته بود. برای فرار از او به سمت آشپزخانه رفتم و بهروز هم به دنبالم روان شد و گفت:

– اگه خسته شدی می تونی بری تو یکی از اتاقای بالا استراحت کنی. فردا در مورد کارت باهات صحبت می کنم. دیگه هم نمی خواد برگردی پاساژ.

– اما من نمی خوام اینجا بمونم. احتیاج به کار جدید هم ندارم. شغل خودم خوبه.

با کنایه گفت:

– ولی گویا درآمدش کفاف زندگیت رو نمی ده.

سپس عصبی و با صدایی که سعی در آرام بودن آن داشت گفت:

– برو بالا و این قدر شلوغ نکن. بعد با هم صحبت می کنیم.

از میان دندان های کلید شده کنار گوشم گفت:

– بخوای جلوی اینا در دسر درست کنی حالت رو بدجوری می گیرم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

– تو نمی تونی برای من تعیین تکلیف کنی. من نوکر تو نیستم که

بخوای برام تصمیم بگیری. من همین امشب از اینجا می رم.

نفهمیدم کی و چطور سیلی محکم بهروز روی صورتم جا خوش کرد. گیج و منگ نگاه حیرت زده ام را به او دوختم. طعم شور خون را در دهانم حس می کردم. آب دهانم را که با خون مخلوط شده بود جلوی پایش پرت کردم و به طرف در خروجی راه افتادم. در نیمه راه دستی دور بازویم حلقه شد و مرا از حرکت بازداشت. خشمگین به عقب برگشتم. مهناز بود که با ترس و وحشت نگاهم می کرد. وقتی مرا متوجه خود دید با صدای لرزانی گفت:

– دیوونه شدی؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟ بهروز، منوچهر نیست که در مقابل رفتارات ساکت بمونه.

– اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه. من نمی خوام اینجا بمونم.

– خیلی خب. آرام تر. امشب جای این حرفا نیست. فردا می تونی با

زبون خوش باهات حرف بزنی.

همچنان عصبی و مستأصل بر جا مانده بودم که مهمانان بهروز از جا بلند شدند و قصد رفتن کردند. همراه با مهناز به اجبار با آنها خداحافظی کردیم. آخرین نفر آروین بود. لحظه ای مقابلم مکث کرد. دست در جیب کتش کرد و چند عدد چک پول بیرون کشید. در حالیکه آنها را کف دستم جا می داد گفت:

– اینا پیشت باشه. شاید یه وقت لازمت بشه. برای پول درآوردن

راه های ساده تری هم هست.

مسخ شده به آنچه میان دستم قرار گرفته بود نگاه کردم و نگاهی به آروین که با تمسخر و پوزخندی زهرآلود به صورتم زلزده بود انداختم. قبل از هر عکس‌عملی از مقابلم گذشت و از سالن خارج شد. تنم از هجوم خشم و انزجار از توهینی که نثارم کرد گر گرفته بود. بی‌اختیار همچون دیوانگان به طرف در دویدم و با قدم‌هایی بلند خودم را به پارکینگ رساندم. آروین کنار ماشینی شیک و لاجوردی رنگ ایستاده بود و با بهروز صحبت می‌کرد. با دیدنم ابرویی بالا داد و نگاهش دوباره رنگ تمسخر به خود گرفت. با خشمی که در وجودم فوران می‌کرد مقابلش ایستادم و آنچه را داده بود به صورتش پرتاب کردم و با صدایی که از زور خشم و نفرت دورگه شده بود گفتم:

— من به این آشغال احتیاجی ندارم. از این به بعد پولت رو برای کسانی خرج کن که برای به دست آوردنش حاضرن مجیزت رو بگن و یکسره قریون صدقات برن.

پوزخندش پررنگ شد اما هیچ عکس‌عملی نشان نداد و این بهروز بود که شوکه از رفتار بی‌ادبانه‌ی من سیلی محکمی به گوشم نواخت. به نحوی که روی زمین پرتاب شدم. قصد زدن ضربات دیگری را داشت که آروین مانع شد. نگاهی به من انداخت و بدون حرفی سوار ماشینش شد و مرا با بهروز که همچون سگی وحشی آماده‌ی دریدنم بود تنها گذاشت. آن شب یکی از سخت‌ترین شب‌های زندگی‌ام بود. درد حقارت و درد کتک‌هایی که از بهروز خورده بودم مخلوط شده و معجونی ساخته بود که مرا بیش از پیش از خودم و زندگی نکبتی‌ام منزجر می‌ساخت.

مهناز با چشمانی اشک‌بار بالای سرم نشسته بود و با دلسوزی موهام را نوازش می‌کرد. نفرت و کینه‌ای عمیق از بهروز در دلم نشسته بود. با اینکه آروین مسبب تمام این اتفاقات بود، اما کینه‌ای نسبت به او در خود

حس نمی‌کردم. او حق داشت نسبت به من هر فکر ناجوری بکند. هر کس دیگر هم بود با توجه به اینکه من شغل آبرومند و خوبی داشتم و این کار را کرده بودم در مورد فکر بد می‌کرد. این زندگی تحمیلی و عمل و رفتار احمقانه‌ی من بود که غرور و شخصیتی برایم باقی نگذاشته بود. از خودم و زندگی‌م بیزار شده بودم و به دنبال فرصتی می‌گشتم تا خودم را از شر بهروز و دار و دسته‌اش خلاص کنم.

در آینه نگاهی به خود انداختم. گوشه‌ای از صورتم کبود شده بود و تمام بدنم درد می‌کرد. استخوان ساعد دستم نیز درد نفس‌گیری داشت. بهروز از آن شب به بعد سراغی از من نگرفته بود و این برایم عجیب بود. خودم را در اتاق حبس کرده بودم و فارغ از اتفاقاتی که خارج از اتاق در جریان بود به خودم و زندگی گذشته و آینده‌ام می‌اندیشیدم.

مهناز با سینی غذا کنارم نشست و نگاهی به صورتم انداخت و گفت: — تو رو خدا دست بردار. تا کی می‌خوای چیزی نخوری؟ با غصه خوردن و اعتصاب کردن به جایی نمی‌رسی. تو اگه اینجا از گشنگی بمیری هیچ فرقی به حال کسی نمی‌کنه. باید به فکر خودت باشی. بهروز و امثال اون هیچ اهمیتی برای بودن و نبودن ما قائل نمی‌شن. پس دست از بچه بازی بردار و یه کم به سلامتیت فکر کن.

— دلم می‌خواد بمیرم. من از این زندگی متنفرم. نمی‌خوام آلت دست بهروز باشم. نمی‌خوام مثل بقیه‌ی دخترای اینجا زندگی کنم. من نمی‌تونم مثل اونا باشم. آخرش هم راهی یکی از کشورهای عربی بشم و زندگی‌م تموم بشه.

— خیلی خب نباش! اما هر کاری راهی داره. با داد و فریاد و قلدر بازی به جایی نمی‌رسی. همه‌ی آدم‌هایی که اینجا و برای اون کار می‌کنن مثل سگ ازش می‌ترسن. اون وقت تو نیم و جبی می‌خوای باهاش در بیفتی؟ به

قد و قواره هم باشه یه نگاه بهش بندازی از ترس پس می‌افتی.

— اما من ازش نمی‌ترسم. فوقش می‌خواد منو بکشه. مرگ به این زندگی شرف داره.

— کاش همه چیز به مردن ختم می‌شد. اون بلایی به سرت می‌یاره که روزی هزار بار آرزوی مردن کنی. اون مرد بویی از عاطفه نبرده و با هیچ‌کس هم شوخی نداره. ببین چقدر بهت گفتم. یه کم عاقل باش.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. حق با مهناز بود و من توان مقابله با بهروز را نداشتم و باید فکر دیگری می‌کردم. من چوب تنهایی و بی‌کسی‌ام را می‌خوردم. بودن در این خانه شاید کار عاقلانه‌ای نبود اما برای من که سرپناهی نداشتم فعلاً چاره‌ی دیگری نمی‌ماند.

یک هفته گذشته بود و تا حدی دردهایم بهبود یافته بود، اما کبودی گونه‌ام همچنان پابرجا مانده بود. روی تخت نشسته بودم و راه‌های فرار را مرور می‌کردم که در باز شد و مهناز در حالیکه لباسی در دست داشت وارد شد. آن را کنارم روی تخت قرار داد و گفت:

— بلند شو حاضر شو.

— یعنی چی؟

— بهروز گفته امشب تو باید تو مهمونی باشی.

— برای چی؟ امشب مگه با شبای دیگه فرق می‌کنه؟

— آره. امشب شلوغ‌تره. در ضمن بهروز می‌خواد که تو هم باشی.

— وای خدا دارم دیوونه می‌شم. ما اصلاً اینجا چی کار داریم؟ چرا باید اینجا باشیم؟ این آدمای کی کار می‌کنن که این قدر پولدارن؟ اینا که همش توی مهمونی هستن.

مهناز آهی کشید و گفت:

— باید تاوان بی‌کسی‌مون رو بپردازیم. حالام این قدر حرف نزن و زود

حاضر شو.

— من نمی‌ذارم به این بهونه ازم سوءاستفاده کنن.

— باز شروع کردی؟ تو رو خدا کاری نکن دوباره مثل وحشیا به جونت بیفته که من یکی طاقت دیدنش رو ندارم. به جوونیت رحم کن و این قدر سرسخت نباش.

در حالیکه از زبونی و حقارتم اشک در چشمانم جمع شده بود نگاهی به لباس انداختم و فریادی از وحشت کشیدم و گفتم:

— این دیگه چیه؟ من باید اینو بپوشم؟

مستأصل نگاهم کرد و چیزی نگفت. لباس را با غیض به گوشه‌ای پرتاب کردم و از جا بلند شدم و گفتم:

— باشه می‌پام اما با همین لباسا.

— خیلی خب. پس یه دستی به صورتت بکش.

شالم را مقابل آینه مرتب کردم و گفتم:

— همین جوری خوبه.

— پس اون کبودی چی؟

— حتماً برای بهروز مهم نبوده که خواسته برم پایین.

باز هم مثل شب‌های مهمانی سالن مملو از جمعیت بود. در واقع خانه‌ی بهروز به پاتوق کاری تبدیل شده بود. عده‌ای دور هم جمع می‌شدند و به دنبال بحث‌های مختلف کاری برای بدست آوردن منفعت و سود بیشتر تن به کارهای عجیب و غریبی می‌سپردند که ذهن خسته‌ی من از پس حلاجی آن برنمی‌آمد. همگی آنها در ظاهر شغلی آبرومند داشتند اما خدا می‌دانست در پشت این پرده‌ی شرافتمندی چند نفر از آنها مثل بهروز بودند. جالب اینکه بهروز علاقه‌ی خاصی به حضور آروین در این نشست‌ها داشت و تا جایی که می‌توانست او را وارد بازی‌های جاه

مانده بودم چه بکنم که لیوان نوشیدنی‌اش را مقابلم گرفت و نگاه جسور و گستاخش را به چهره‌ام دوخت و باز هم پوزخندی تمسخرآمیز بر لب نشانده. تکلیفم روشن شده بود. لیوانش را پر کردم و نگاه سرد و یخ‌زده‌ام را از چهره‌اش گرفتم و به دیگر مهمان‌ها که سر میز نشسته بودند نگاهی انداختم. اکثرشان متوجه من بودند و حسابی مرا زیر نظر داشتند. آهی از سر ناچاری کشیدم و سر به زیر انداختم. بازی حسابی گرم شده بود و آروین به طور کل خوردن و نوشیدن را فراموش کرده بود. همان‌طور ساکت و بی‌حرکت بالای سرش ایستاده بودم؛ علاقه‌ی عجیبی به بازی شطرنج داشت. از کیش و مات کردن رقبایش حظ وافری می‌برد و این به خوبی از خطوط چهره‌اش مشخص بود. با قدرت حریف می‌طلبید و تا به حال کسی نتوانسته بود او را شکست بدهد. بازی خویش از هوش سرشار و زیرکی‌اش خبر می‌داد. خیلی دوست داشت برتریش را به رخ جمع حاضر بکشد. تعجب می‌کردم با این همه زیرکی و هوش چطور گیر بهروز افتاده و پی به کار کثیف او نبرده بود. شاید هم می‌دانست او چه کاره است چون نمی‌پرسید تو که مدیر داخلی پاساژ بودی الان اینجا و در نقش خدمتکار چه می‌کنی؟ اما از احترام و ترسی که بهروز نسبت به او داشت با عقل جور در نمی‌آمد که خبر از کارهای بهروز داشته باشد.

غیر از من افراد دیگری هم کنار میز ایستاده بودند و چشم به بازی داشتند. سر از کارهای او در نمی‌آوردیم. چرا وقتش را در این خانه و با افراد کثیفی چون بهروز می‌گذرانند؟ چرا شریک کاری آدمی چون او شده بود؟ کسی که مطمئناً جز به منافع خود به چیز دیگری نمی‌اندیشید. بازی جالبی بود، اما تنها به جابه‌جا کردن چند مهره خلاصه نمی‌شد و مطمئن بودم بهروز برای او خواب‌های دیگری دیده است. دلم برایش می‌سوخت و این برایم عجیب بود. چرا سرنوشت او برایم مهم شده بود؟

طلبانه‌ی خود می‌کرد و دائم از شغل دروغین خود صحبت می‌کرد. کار او بازی مسخره‌ای بود، بازی که به هیچ وجه مشخص نبود چه سرانجام و عاقبتی خواهد داشت. وظیفه‌ی ما هم پذیرایی از این جمع مرفهین بی‌درد بود. اکثر کارهای بهروز پنهانی و به صورت رمزی انجام می‌شد و من با تمام دقتی که می‌کردم باز هم نتوانسته بودم سر از آنها در بیاورم. هیچ اشتیاقی هم برای دانستن نداشتم و تنها به فکر رهایی خود از این وضعیت مسخره بودم.

سر و صدای زیاد و صدای خنده و صحبت مهمانان آشفته‌بازاری دیدنی به وجود آورده بود. بلا تکلیف ایستاده بودم و چشم به آن جمع شلوغ داشتم که مهناز دستم را گرفت و مرا به طرف میزی کشید. از دیدن آروین خون در رگ‌هایم منجمد شد. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست دیدار دوباره‌ای با او داشته باشم. بهروز کنار او نشسته بود و سخت مشغول گفتگو بودند. بی‌اختیار طپش قلبم شدت یافته بود. در برزخ عجیبی گرفتار شده بودم و در آن لحظه دلم جز فرار از آن وضعیت چیز دیگری نمی‌خواست. به محض نزدیک شدن نگاه هر دو بر من ثابت شد. نگاهی مملو از نفرت حواله‌ی صورت بهروز کردم و منتظر ایستادم تا ببینم چه خوابی برایم دیده است. وقتی سکوت طولانی شد، اشاره‌ای به آروین کرد و گفت:

— امشب تو اینجا می‌مونی و از آقای وثوق پذیرایی می‌کنی. در ضمن بابت رفتار گذشته‌ات از ایشون عذرخواهی کن.

بی‌آنکه چیزی بگویم همچنان به بهروز خیره ماندم. از چهره‌اش مشخص بود کاملاً عصبی شده است. با فشاری که مهناز از پشت به من وارد کرد قدمی به جلو برداشتم و کنار آروین که نگاهش را متوجه میز کرده بود ایستادم. بهروز نگاه تهدید کننده‌ای نثارم کرد و از ما دور شد.

کسی که مرا به چشم یک آشغال بی‌خاصیت می‌دید و هیچ ارزشی برایم قائل نبود. خودم هم نمی‌دانستم چرا؟ اما دوست نداشتم او بازیچه‌ی مردی چون بهروز و دارو دست‌اش بشود.

هنگامی که خود آمدم که نگاهم در نگاه آروین گره خورده بود و لیوان به دست منتظر نوشیدنی بود. تا گلوی خشکیده‌اش را جانی دوباره ببخشد. دستپاچه قصد ریختن نوشیدنی داشتم که دستم لرزید و نیم بیشتر محتویات درون پارچ روی دست و لباس‌هایم ریخت و او را سرآسیمه از جا پراند. وحشت زده قدمی به عقب برداشتم و هراسان به او که از خشم سرخ شده بود چشم دوختم. لحظه‌ای دستش برای زدن سیلی بالا رفت، اما نمی‌دانم چرا پشیمان شد و با عجله به طرف دستشویی راه افتاد. بهروز که چهار چشمی مراقب همه چیز بود خشمگین به سراغم آمد و با پرخاش گفت:

— چرا مثل مجسمه و ایسادی؟ برو ببین کاری نداشته باشه. اگه چیزی خواست براش تهیه کن.

با قدم‌هایی لرزان به دستشویی نزدیک شدم. ضربه‌ای به در زدم و با صدایی مرتعش گفتم:

— آقای وثوق... چیزی لازم ندارین؟ می‌خواین براتون لباس بیارم؟ در با شدت باز شد و مرا از جا پراند. اندام آروین مقابلم ظاهر شد. خشمی صورتش را تیره کرده بود. هراسان نگاهش می‌کردم که سوئیچ ماشینش را به طرفم گرفت و با صدای بمی گفت:

— یکی رو بفرست برام لباس بیاره. این خونه مستخدم نداره که مهمونا باید از آدم پذیرایی کنن؟

از این که نمی‌دانست من آنجا مهمان نیستم ذوقی جالب در دلم پیچید، دست دراز کردم تا سوئیچ را بگیرم که با نگاهی غضبناک گفت:

— من که می‌دونم از قصد این کارو کردی تا تلافی کارم باشه. حقشه به خاطر این حماقت حسابت رو برسم. تو علاوه بر اینکه خیلی گستاخ و احمقی، دست پاچلفتی هم هستی. حالم ازت به هم می‌خوره. چه جوری اون پاساژ رو اداره می‌کنی؟

سپس گفت:

— زود باش بگو یکی کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

مسخ شده به طرف پارکینگ راه افتادم. اشک در چشمانم می‌جوشید و طولی نکشید صورتم را خیس کرد. پیدا کردن ماشینش با آن همه زیبایی و آن رنگ خاص کار دشواری نبود. در ماشین را باز کردم. با عجله کت و شلواری را برداشتم و به طرف سالن دویدم. قبل از ورود اشک‌هایم را پاک کردم. مقابل در دستشویی ایستادم و ضربه‌ای به آن زدم. آروین کلافه و عصبی در را باز کرد و خشمگین فریاد کشید:

— معلوم هست اینجا چه خبره؟ به خاطر بی‌عرضگی تو من باید تا صبح اینجا بمونم؟

— معذرت می‌خوام من...

لباس را از دستم بیرون کشید و در را به هم کوبید و مرا ناراحت و سرخورده بر جا گذاشت. همچنان بر جایم ایستاده بودم که مهناز به سراغم آمد و گفت:

— آخه چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟ الان بهروز فکر می‌کنه از قصد این کارا رو می‌کنی. تو رو خدا بهونه به دستش نده.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. اشک‌هایم دوباره آماده‌ی چکیدن بودند، اما من به سختی از ریزش آن جلوگیری می‌کردم.

همراه مهناز سر میز برگشتیم. همه منتظر آروین بودند. بیتا یکی از مهمانان حاضر در جمع نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌ام کرد و با عشو

گفت:

– من موندم بهروز چی تو این دختره دیده که استخدامش کرده. آخه آدم بی عرضه‌ای مثل این چه کاری بلده؟

یکی از مردان که نگاه هیز و ناپاکش حسابی اذیتم می‌کرد، لبخندی بر لب آورد و گفت:

– اما زیباییش رو نمی‌شه نادیده گرفت. اون با این صورت زیبا می‌تونه توجه آدم‌های زیادی رو به خودش جلب کنه.

– ایش... زیبایی به تنهایی به چه درد می‌خوره؟ هر کی قیافه‌ی عنق و بد اخمش رو ببینه فراری می‌شه. این دختره یه ذره ناز و ادای دخترونه بلد نیست. بیچاره مشتری‌های پاساژ بهروز.

– غصه نخور جونم.

با برگشتن آروین از شراراجیف آزار دهنده‌شان خلاص شدم. باید یاد می‌گرفتم همچون مجسمه تمام دیده‌ها و شنیده‌ها را دور بریزم و به حرف هیچ‌کس اهمیتی ندهم. در غیر این صورت این من بودم که زیر فشار رفتارها و گفتارهای حماقت‌آمیز آنها له می‌شدم.

برگشتن آروین جنب و جوش خاصی در جمع به وجود آورده بود. سعی داشتم نگاهم را بدزدم تا کمتر با نگاه تحقیرآمیز و پوزخند تمسخرآمیزش روبرو شوم. زبانش به شدت تند و تیز بود و با هر کلامش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. به محض نشستن رو به فریبا کرد و گفت:

– شما اینجا مستخدم ندارین که مهموناتون از مهمونای دیگه پذیرایی می‌کنن؟

فریبا هم خیلی راحت و بی‌رودروایستی گفت:

– سوگند دیگه اینجا مهمون نیست اومده اینجا تا توی پذیرایی مهمونا

کمک کنه.

به وضوح برق تعجب را در چشمان آروین دیدم، اما او چیزی نگفت و من هم بی‌آنکه نگاهش کنم قصد رفتن کردم. دلم نمی‌خواست بیشتر از این مورد تحقیر و توهین قرار بگیرم. بیش از حد عصبی و رنجیده بودم و تنها کنج اتاقم را برای اشک ریختن و خالی شدن از فشاری که بر قلبم حس می‌کردم می‌خواستم. قبل از رفتن صدایش مرا بر جا می‌خکوب کرد.

– خدای من فقط این یکی رو اینجا کم داشتم.

بهروز دستپاچه به میز نزدیک شد و گفت:

– چی شده جناب آروین خان؟ چی این قدر ناراحت تون کرده؟

عصبی بازی را به هم ریخت و گفت:

– پانید کجاست؟ از وقتی چشمم به این دختره افتاده همه‌اش دارم بدشانسی می‌یارم.

– پانید یه مدت رفته مسافرت. اگه بخوای می‌تونم...

اجازه نداد حرف بهروز تمام شود و با همان لحن توهین‌آمیز گفت:

– لازم نکرده. برای امشب کافیه دیگه اعصابی برام نمونه که بخوام بازی کنم.

بهروز دستپاچه باز هم معذرت خواهی کرد و در این میان نگاه تهدید کننده‌ای نثار من کرد و با زبان نگاه از من خواست که مانند او زبان به عذرخواهی باز کنم و عذر تقصیر بخواهم، اما من لال شده بودم. غرورم چنان زخم خورده بود که دلم می‌خواست با ناخن‌هایم چشمان‌شان را از کاسه در بیاورم. دلم نمی‌خواست بیش از این زیر بار حرف‌های ناحق‌شان خرد شوم. چرا باید این‌طور مورد توهین و تحقیر قرار می‌گرفتم بی‌آنکه اجازه‌ی دفاع از خود را داشته باشم؟ این چه زندگی سگی بود که سرنوشت برایم رقم زده بود؟

آروین ته مانده‌ی شربت‌ش را یک جا سرکشید و از جا بلند شد و گفت:

تا دو هفته‌ی دیگه که برمی‌گردم پانیز رو خبر کن. دلم نمی‌خواد این دوباره خراب کاری کنه. تا حالا فکر می‌کردم مهمونه اما حالا گویا سمت جدیدی پیدا کرده.

خیالتون راحت تا دو هفته‌ی دیگه پانیز برگشته. شما جایی تشریف می‌برید؟

برای تعطیلات دارم می‌رم اروپا.

سفر خوش بگذره. سوغاتی ما یادت نره.

سری تکان داد و در میان بدرقه‌ی بهروز و دیگران از سالن خارج شد. با سرعت خودم را به اتاق رساندم و یک دل سیر بر بدبختی‌ام اشک ریختم.

روزهای اقامت در خانه‌ی بهروز به کندی و همراه با زجر فراوان می‌گذشت. سال نو از راه رسیده بود بی‌آنکه حضورش را حس کرده باشم. روزهایم رنگ سیاه بدبختی گرفته بود و کاسه‌ی صبرم در حال لبریز شدن بود. حالم از آن خانه و آدم‌هایش به هم می‌خورد. جواب اعتراض سیلی‌هایی بود که بهروز بی‌محابا به صورتم می‌کوبید و دشنام‌هایی که چون آوار بر سرم خراب می‌شد، اما هیچ کتک و ناسزایی نمی‌توانست مرا از دفاع از حیثیت و شرافتم باز دارد. بهروز هم فهمیده بود که با زبان زور حریف من نخواهد شد و نمی‌دانم روی چه اصلی به قول مهناز با من مدارا می‌کرد. مدارایی که به کبودی دائمی بدنم منتهی می‌شد.

مهناز هم کم آورده بود و از دست بهروز و خواسته‌های نا به جایش به تنگ آمده بود. تنها فرار چاره‌ی کار بود که آن هم احتیاج به فرصتی مناسب و نقشه‌ای بدون نقص داشت. تنها همدم و سنگ صبورم مهناز بود. شب‌ها بعد از پایان کارمان با هم درددل می‌کردیم و بر بدبختی‌هایمان اشک می‌ریختم. تنها کاری که در آن شرایط، قادر به انجامش بودیم تا

ذره‌ای از بار غم‌مان بکاهد و مرهمی بر دل دردمندان بگذارد. دیگر دخترها به ظاهر با شرایط کنار آمده بودند و اعتراضی نداشتند. روزها به شوخی و خنده وقت می‌گذراندند و خود را برای پذیرایی از مهمانان ثروتمند آن خانه‌ی نفرین شده حاضر می‌کردند. گاهی هم تعدادی از آنها آماده شده و عازم سفری می‌شدند که کسی نمی‌دانست کجاست. واقعاً نمی‌توانستم بفهمم چطور می‌توانند این طور راحت تن به این همه خفت و خواری بدهند و هیچ اعتراضی نداشته باشند؟ چطور می‌توانستند از این وضع هیچ گلایه‌ای نداشته باشند؟ غرور و شرافت خود را به چه بهایی فروخته بودند؟

باز هم شب جمعه بود و قرار بود آروین بعد از سه هفته غیبت در مهمانی حاضر شود. بهروز حساب ویژه‌ای روی او باز کرده بود و بیش از سایرین او را تحویل می‌گرفت. پانیز دختر مورد علاقه‌ی آروین بازگشته بود. دختری بی‌نهایت زیبا و آشنا به رموز کامل جاه‌طلبی و بلند پروازی که خیلی خوب بلد بود چگونه اطرافیان را به دام بیندازد. فقط من و تعداد اندک دختری که در آن خانه ساکن بودیم می‌دانستیم که او چه جور آدمی است. در برابر مهمان‌های بهروز ماسکی از خوب بودن می‌زد؛ اما درست بر خلاف من که همیشه سعی در ساده‌پوشی و دوری از هر ظاهرسازی داشتم و با بداخلاقی که منجر به کتک خوردن هر روزه‌ام می‌شد، دست معترضی را از سر خود کوتاه می‌کردم، رفتار می‌نمود.

مثل همیشه کسل و بی‌حوصله در مهمانی حاضر شده بودم. وظیفه‌ام استقبال از مهمانان و مهیا کردن وسایل پذیرایی آنها بود. آروین هنوز نیامده بود و پانیز بی‌تابانه چشم به در ورودی داشت. لباس زیبایی پوشیده بود و با آن قد بلند هر نگاهی را به خود جلب می‌کرد. موهای کوتاهش را آراسته بود و صورت ظریف و زیبایش را آرایشی ملایم

پوشانده بود. چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد چشمان درشت و خاکستری رنگی بود که همچون دشنه‌ای تیز و بران در نگاه مشتاق دیگران فرو می‌رفت. اکثر دخترها به او حسودی می‌کردند و چشم دیدنش را نداشتند. با اینکه همگی به اندازه‌ی کافی از زیبایی بهره‌ای داشتند اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند با او رقابت کنند و مانند او مرکز توجه نبودند. بهروز نیز بیش از حد او را تحویل می‌گرفت و به قولی بر این خانه‌ی منحوس و این منجلاّب گناه و تباهی حکمرانی می‌کرد.

بالاخره انتظار پانید به سر آمد و آروین مثل همیشه جذاب و متفاوت وارد شد. اندام ورزیده و قامت بلندش را کت و شلواری دودی رنگ پوشانده بود. صورتش برنزه شده بود و موهای نسبتاً بلندش به زیبایی روغن خورده و آرایش شده بود. زیبایی صورت و ثروت بی‌پایانش از او یک قدیس ساخته بود که همواره مورد احترام و پرستش دیگران واقع می‌شد. تمام نگاه‌ها به او احترام‌آمیز و ستایش‌کننده بود. اکثر دخترها در حسرت هم‌نشینی با او می‌سوختند. برای من هم شخصیت سرد و نفوذ ناپذیرش جالب شده بود. به ظاهر خود را با جمع سرگرم می‌کرد اما در واقع توجه چندانی به حاضرین نداشت و بیشتر جهت سرگرمی و تفریح به این خانه می‌آمد. بی‌اختیار نگاهم به جانب او کشیده می‌شد. اما هیچ وقت آرزوی محالی به ذهن خود راه نمی‌دادم و هیچ تلاشی برای جلب نظر او نداشتم. دنیای من و او هیچ راه مشترکی نداشت.

گوشه دنجی ایستاده بودم و استقبال پرشور پانید از او را تماشا می‌کردم. آروین از دیدن او بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و لحظه‌ای لبخند از لبانش دور نمی‌شد. بعد از احوال‌پرسی مفصلی به سوی میز همیشگی راه افتادند. سعی کردم بی‌توجه به آنها سرم را با کارهایم گرم کنم، اما ناخودآگاه توجهم به آن سو جلب می‌شد. جایی که پانید با رفتاری

اغراق‌آمیز سخاوتمندانه آروین را مورد لطف خود قرار داده بود. نفس صداداری کشیدم و به جمع‌آوری ظرف‌های خالی روی میز پرداختم. از وقتی فریبا اعلام کرده بود برای همیشه به آنجا آمده‌ام دیگر ناراحت نبودم که کسی کار کردنم را مثل یک مستخدم ببیند، اصلاً بعید می‌دانستم کسی یادش مانده باشد که شغل من چه بوده و حالا آنجا بودم. نادر یکی دیگر از افراد حاضر در جمع که مهمان دایمی بهروز بود کنارم ایستاد و گفت:

– من موندم چطور دختر زیبایی مثل تو این قدر ساده و ساکت. ببینم نمی‌خواهی یه خرده خوش‌اخلاق‌تر باشی؟ باور کن بد نمی‌بینی.

بی‌توجه به کارم ادامه دادم که خودش را نزدیک‌تر کرد و گفت:

– باور کن می‌تونی تنهاییت رو با من قسمت کنی. اگه امتحان کنی می‌بینی که می‌تونم مصاحب خوبی برات باشم. شایدم از بهروز خواستگاریت کردم. شنیدم تنهایی و اینجا زندگی می‌کنی و بهروز مراقبت. در دل پوزخندی زدم و عصبی نگاهش کردم و گفتم:

– پس مزاحم من نشو. من هیچ احتیاجی به مصاحبت تو ندارم.

قصه رفتن داشتم که صدایش را زیر گوشم شنیدم، با لحنی زننده گفت:

– من عاشق همین جسارت توام. رام کردن دخترای سرسختی مثل تو کار لذت بخشیه.

با تمام قدرتی که داشتم پاشنه‌ی کفشم را روی پایش کوبیدم و در فرصت به دست آمده خود را از او دور کردم و سیلی محکمی روی صورتش خواباندم. شدت ضربه چنان بود که صدایش برای لحظه‌ای جمع را ساکت کرد. نادر متعجب و گیج از شدت ضربه نمی‌دانست پایش را بگیرد یا دست روی صورت سرخ شده‌اش بگذارد. قبل از عکس‌العملی بهروز با عجله خودش را به ما رساند. بازویم را با خشم